

- بیرون از این چه چیزی هست؟

- چیزی را که خودت داری، از من می‌پرسی؟ چیزی هست که، نه زندگی و نه مرگ، نمی‌تواند بجزود؛ دانهٔ ابدیت.

- ولی این دانه کجاست؟ افسوس، من هیچ چیز ابدی در خودم سراغ ندارم.

- ولی اگر آن نبود، همهٔ آنچه تو می‌کنی، همهٔ آنچه تو هستی، نه می‌کردیش و نه بودی.

- برای من، پسر جان، تو پر دانشمند هستی. من آنچه را که حس می‌کنم انجام می‌دهم. با درستکاری انجامش می‌دهم. و غالباً هم اشتباه می‌کنم. ولی اقرار می‌کنم که، به این سن و سال، هنوز آن را نمی‌فهمم. شاید هم نیاز به فهمیدن آن ندارم.

- ولی من نیاز دارم بفهمم. نیاز دارم ببینم کجا می‌روم، تا بتوانم آن جا بروم که می‌خواهم.

- تا آن جا را بخواهی که می‌روی...

- اهمیت ندارد! می‌خواهم ببینم.

- خوب، چه می‌بینی؟ چه می‌خواهی؟ کجا می‌روی؟

مارک پاسخ نداد.

آنت جرأت نمود و با گلوبی که فشرده می‌شد از او پرسید.

- اگر جنگ بیاید و بخواهد تو را ببرد، به او چه می‌گویی؟

- به او می‌گویم: «نه!»

آنت منتظر این ضربه بود. ولی همین که آن را دریافت کرد، دست‌ها را پیش

آورد - که دیگر برای مقابله با آن دیر بود.

- نه، این نه!

مارک به آرامی گفت:

- می‌خواهی که بگویم: «آری»؟

آنت اعتراض کرد.

- این هم نه!

مارک مادرش را که سرگردان مانده بود نگرست. (با این همه، مدت بس

درازی بود که او می‌بایست آمادهٔ جواب دادن باشد!) مارک با احترام، با دلسوزی،

منتظر ماند که مادرش نظمی به اندیشهٔ خود بدهد. ولی آنت، به جای دلیل، جز

هیجانی سودایی به او عرضه نداشت.

- نه! نه! هیچ تصمیم نگیر! هنوز تو نمی‌توانی بدانی و از خودت قضاوت کنی. صبر کن! جنایت است که همه زندگی خود را روی يك نه گفتن شتاب زده کودکی که هنوز زندگی بر او نگذشته است به قمار بگذاری!

- ولی تو که زندگی بر تو گذشته است؟

- من زنم، نمی‌دانم، مطمئن نیستم، هیچ کس راهنمایی‌ام نکرده است. من تنها از غریزه و از قلبم پیروی کرده‌ام. این کافی نیست.

- نه، کافی نیست. ولی کی کافی خواهد بود؟ حتی در پایان هستی خود، چه کسی هرگز می‌تواند بگوید که می‌داند، یقین دارد، همه چیز را بررسی کرده است؟ پس آیا او محکوم بدان است که همیشه عمل را به فردا موکول کند؟ با موکول کردن کار از امروز به روز دیگر، سرانجام شخص به روز آخر می‌رسد، پست و زبون و خودفروخته، مانند توده کسانی که زنده‌اند. من کی حق خواهم داشت که وجود داشته باشم؟

آنت نمی‌خواست دریابد. (بیش از آنچه باید درمی‌یافت!)

- تو حق نداری خودت را نابود کنی.

- آنچه من می‌خواهم نابود کردن نیست. ساختن است.

- ساختن چه چیز؟ و برای که؟

- اول برای خودم. يك خانه پاکیزه که در آن بتوانم نفس بکشم. من تاب آن ندارم که مانند آن دیگران در خوكدانی دروغشان زندگی کنم... و از این که بگذریم، آنچه تا حال بهت می‌گفتم اغراق بود... می‌گویی که من سختگیرم. هستم. کسی که بخواهد قادر به یاری این مردم باشد که تو برای‌شان دل می‌سوزانی، باید سختگیر باشد. و برای آن‌ها هم هست که باید خانه ساخته شود.

- کار يك روزه نیست. برای ساختن باید دوام آورد.

- بی بنا باید دوام بیاورد. بلندترین ساختمان‌ها با يك سنگ شروع می‌شود.

Eris Petrus سنگ منم.

- تو مارک هستی. تو از آن منی.

- من از توأم. من آن هستم که تو درستم کرده‌ای.

- ولی تو مرا فدا می‌کنی! حق نداری.

- گناه خود تو است، مامان. تو خواستی که من راستکار باشم. يك مرد

راستین، يك مرد راست باشم. من نمی دانم که آیا خواهم توانست. ولی می خواهم تلاشی بکنم... رك و راست باشیم! عیب همه از این جاست که هیچ کس جرأت نمی کند، در آن سوی خطی که در آن منافع و سودهای شخصی به خطر می افتد، رك و راست باشد. مردم، وقتی که به این خط می رسند، راه گریزی پیدا می کنند، به خودشان نیرنگ می زنند، مثل این هواخواهان صلح. تو دلت می خواهد که من رك و راست باشم، اما نه تا آن حد که خوش بختی خودم و خوش بختی تو را به خطر بیندازم. آیا این خوب است؟ راست و بی غش است؟  
آنت لجوجانه گفت:

- بله!

- چه؟ راست و بی غش است؟

- خوب است.

مارك دست های مادر را گرفت، و او می کوشید که آن را پس بکشد. ولی مارك پنجه زورمندی داشت.

- نگاهم کن!... تو آن را که در فکر داری نمی گویی!... می خواهم نگاهم

کنی... جواب بده! آیا من اشتباه می کنم؟... چه کسی از ما دو تا راست و بی غش است؟ تو یا من؟

آنت، سر به زیر آورده گفت:

- تو.

اما بی درنگ پس از آن فریاد زد:

- دیوانگی است! من نمی خواهم.

سرانجام، آنت توانسته بود دلایلی در ذهن خود گرد آورد. کوشید بحث کند:

- راستی آن است که انسان در هر يك از اندیشه های خود رك و راست باشد،

هیچ کس را درباره آنچه بدان ایمان دارد فریب ندهد، خاصه خودش را. ولی

راست و بی غش بودن، غیرممکن را از ما طلب نمی کند: نمی خواهد که ما همیشه

و منحصرأ بر حسب آنچه باور داشت ماست عمل کنیم. تنها اندیشه ماست که آزاد

است. تن ما به زنجیر کشیده شده است. ما درون يك اجتماع از هر سو احاطه

شده ایم. نظمی را تحمل می کنیم. بی آن که خودمان نابود شویم، نمی توانیم

نابودش کنیم. حتی وقتی که این نظم نادرست است، از ما جز آن که درباره اش

قضاوت کنیم کاری ساخته نیست. ولی باید فرمان ببریم.

- مامان، تو زندگی خودت را منکر می شوی... به گمانت که من از سرکشی های تو، نبردهای تو، ناشکیبایی تو در تحمل ظلم درباره خودت و دیگران خبر ندارم؟ ها، نافرمان بزرگ من!... تو اگر این گونه نبودی، من این همه دوستت نداشتم!...

- نه، از من سرمشق نگیر! آخ! این کیفری است که می بینم!... عادلانه نیست... من به تو گفته ام، خودت می دانی، من کوروار زندگی کرده ام، برای رهبری خودم جز همین احساس فطری، این سوداهای زنانه، این قلب پس دستخوش هیجان را نداشتم که در شب به هر کمترین تماسی از جا می جهد... یک مرد - مردی که من ساخته ام - نباید از روی قالب یک زن شکل بگیرد. او توانایی دارد، پس باید خودش را از طبیعت گل آلود بیرون بکشد. باید هم روشن تر ببیند، هم دورتر.

- صبر کن! به زودی به این مطلب خواهیم رسید. وقتی که به آن جا برسیم، شاید که تو از من بخواهی به عقب برگردم. فعلاً، به من بگو آیا تو از «نافرمانی» های خودت روگردانی؟

- هر کدامشان یک شکست بود.

- ولی هر شکست (اعتراف کن!) یک رهایی بود.

- آخ! من جز آن که زنجیرم را، به قیمت زخمی شدن خودم، عوض کنم کاری نکرده ام. زنجیرها بی شمار است. اگر از برخیشان رها شوی، برای آن است که زیر فشار برخی دیگر بروی. شاید هم که زنجیرهایی لازم باشد...  
- تو بر ضد خودت حرف می زنی. من تو را تا آخرین روز زندگیت می بینم که سرگرم سوهان کردن زنجیرهایت هستی.

- ولی اگر کارم خطا باشد؟ اگر غریزه نزدیک بین آدمی با سست کردن این زنجیرها در خطر آن باشد که بدی بیش تری در حق خود و دیگران بکند؟ اگر لازم باشد که نظم را به بهای ترک و تسلیم خرید؟

- مامان سعی نکن که گفته آن خودخواه نابغه را به حساب خودت بگذاری، که نظم گیتی را بر خیر و صلاح هم نوع، و آرامش تفکر خود را بر عمل بر خطر بر ضد شر موجود رجحان می نهاد! آنچه گوته<sup>۱</sup> بدان مجاز است، ما بدان مجاز

نیستیم. برای ما نظم جاودانه کافی نیست. ما در نظم این جهان خاکی نفس می کشیم. وقتی که هوای آن را ظلم فاسد کرده است، وظیفه ماست که برای نفس کشیدن شیشه ها را بشکنیم.

- در این کار رگ های خودمان را پاره می کنیم.

- اگر من در رخنه ای که پدید آورده ام از پا درآیم، خوب! رخنه ای کرده ام. دیگران بهتر نفس خواهند کشید.

- پسرکم، تو ایمان به بشریت نداری (خودت این را صدبار به من گفته ای!)... پس برای چه اکنون حرف از آن می زنی که خودت را فدای آن کنی؟ مگر تو بارها ایمان مرا به بشریت ریشخند نکرده ای، - آن ایمان بی نوای من که بس که سیلی خورده است امروز دیگر خیلی سرافراز و خیلی هم به خود مطمئن نیست؟...

- خواهش دارم!... تو را من هیچ ریشخند نکرده ام! تو به هر چه می خواهی ایمان داشته باش، برای من تو بالاتر از آنی که به آن ایمان داری... ولی درست است. من این «بشردوستی» و این «بشریت» و همه این جفنگ های میان تھی، این ایده نولوژی ها، این پندارهای کلمات را هیچ دوست ندارم. من آدم ها را می بینم، آدم ها، این گله های بزرگ که سرگردان می روند، به هم فشار می آورند، به یکدیگر تنه می زنند، به راست، به چپ، جلو و عقب می روند، و گرد و غبار مفاهیم را زیر پاهایشان بلند می کنند. من زندگی را، زندگی آن ها، زندگی ما و زندگی سراسر گیتی را يك نمایش خنده آور آندوهبار می بینم که پایانش نوشته نشده است: نمایشنامه به تدریج در بدیهه سرایی اراده هایی که به پیش یورش می برند تألیف می شود. و من در گروه یورش برندگانم، به این کار نامزد شده ام، - زیرا من پسر توام، زیرا من مارک ریوی برم، - دیگر نمی توانم شانه خالی کنم. غرور من در این کار متعهد شده است. و خواه گروهی که من در جزو ایشانم جنگ را ببرد و خواه بیازد، من بی آن که پا سست کنم تا به آخر خواهم رفت!

- این جنگ کدام است؟ در کدام اردوگاه باید به صف ایستاد؟ در اردوگاه نو؟ در اردوگاه کهن؟ کس چه می داند؟ چه گونه می توان مطمئن بود؟ شاید این گذشته است که بر آینده فرمان می راند. شاید آینده است که بر گذشته فرمان می راند. چه کسی مسأله را بر ما روشن خواهد کرد؟... بارها من، در آن انزوای اندیشه که در آن به سر می بردم، وقتی که حس می کردم وجودم را ناگهان یقین فرامی گیرد، به

خودم می گفتم: «چه گونه یقین به سراغم می آمد، اگر نه آن بود که آن پیروزگر (خدایی که آمدنی است) در من است!» ولی بعد، وقتی که دیگر مردم را، ملت ها را، می دیدم که همه شان به يك اندازه سرشار از یقین های خود هستند، - یقین هایی که با یکدیگر فرق دارد و متضاد است، آن قوانین دیوانه وار میهن یادین، هنر یا دانش، نظم یا آزادی، و حتی عشق که زندگی کور و بی خرد خود را در آن فرسوده می دارد، - چه گونه می توانستم خودپسندی آن داشته باشم که لجوجانه به خودم بگویم: «یقین من تنها یقین درست است؟»

۱ - تنها یقین خود من از آن من است. من دو یقین ندارم.

۲ - من همه یقین های کسانی را دارم که دوست می دارم. و این دوست داشتنشان، یقین من است.

۳ - مگر این همه اند، کسانی که دوست داری؟ مگر این همه اند، کسانی که بتوان دوستشان داشت؟

- دوست داشتن یا دل سوزاندن. هر دو یکی است.

- من نمی خواهم که بر من دل بسوزانند. من عشق دیگری می خواهم، عشقی که انتخاب کند، عشقی که ترجیح بدهد.

- من که، بچه بی رحم، بیش از اندازه ترجیح می دهم! حاضرم باقی دنیا را بدهم و تو را نگه دارم.

- خوب، پس، با من باش، و مثل من باش: انتخاب کن اتو در رؤیا هستی. مثل جزر و مد در نوسانی، بالا می آیی و پایین می روی، بی آن که پیشروی کنی. به هر قیمت که هست، باید پیش رفت. باید درهم کوبید، تا بتوان راست به راه خود ادامه داد

- ولی اگر این راه به دیوار ختم شود؟ اگر انسان خودش را در آن جا تنها بیابد؟ اگر باقی دنیا در آن سوی دیگر باشد؟

- کسی که پیشاپیش دیگران می رود، تنها قدم برمی دارد. ولی اگر تنها قدم برمی دارد، برای آن است که خود را پشتاز می داند. هر پیشروی مرد تنها، راه سراسر جهان خواهد شد.

- این يك اصل اعتقاد است. و از این اصل ها تقریباً به شماره انسان ها وجود دارد. من به انسان ها بیش تر باور دارم تا به اصل ها. و دلم می خواهد که همه این دیوانه ها را در چشم پوشی مادری یکسانی در آغوش بگیرم.

- آن‌ها چنین چیزی را نمی‌خواهند. پستان به دهن نمی‌گیرند. از شیر گرفته شده‌اند. بر ما است که باور بداریم، عمل کنیم، ویران کنیم، راه برویم و نبرد کنیم، ولی پیش برویم... تو می‌دانی که دربارهٔ میهن چه گفته‌اند: «اردوگاهی در بیابان...» میخ‌ها و پوش چادرمان را به کول بگیریم و دورتر برویم!

- اردوگاه من ثابت است. و آن قانون قلب است. همهٔ وظایف اجتماعی، که با هم متفاوت‌اند و یکدیگر را نفی می‌کنند، در مقایسه با عواطف مقدس تغییر ناپذیر و جاودانی عشق یا مهر مادری، در چشم من اهمیت کمی دارند. کسی که به این عواطف مقدس آسیب برساند به من آسیب رسانده است. من آماده‌ام از آن‌ها در هر جا که مورد تهدید قرار گیرند دفاع کنم. ولی از این دورتر نمی‌روم.

- آها! من دورتر می‌روم! وقتی که وظیفهٔ اجتماعی برای عواطف طبیعی آزاردهنده شد، باید وظیفهٔ اجتماعی دیگری را جانشین آن کرد که گسترده‌تر و انسانی‌تر باشد. زمان اکنون آمادگی دارد. سراسر اجتماع، سراسر اخلاق آن که بر پایهٔ قوانین مدون و اصول آموخته است باید از نو ساخته شود، و خواهد شد. سراسر وجود من این را طلب می‌کند: عقل ما، سوداهای ما، بر ضد خطای زورگویی يك «قرارداد اجتماعی» که امروزه فرتوت گشته است فریاد اعتراض برمی‌دارد. پاره‌ای از آن نیروهای بزرگ که قلب آدمیان را منقلب می‌دارد اما قوانین محکومشان می‌کند، اگر مایهٔ رنج و گناه جنایت هستند، جز از آن رو نیست که قوانین و خود دستگاہ اجتماعی غیرانسانی است و چارچوبی را بر طبیعت تحمیل می‌کند که به يك وسیلهٔ شکنجه مبدل شده است. اگر جنگ را هزاران جوان همچون يك رهایی پذیرا شدند، و اگر قلب خود من به دیدار آن وحشیانه به جهش افتاد، از آن رو بود که امید داشتیم جنگ دست و پای ما را آزاد سازد. کمر بند خفه‌کنندهٔ يك نظام اندیشه‌ها و مقررات منسوخ، رفاهی چرکین و ملالی‌کشنده، با بزرگ انواع ایده‌آلیسم‌های تهوع‌آور: بی‌مزگی، دورویی! - (آن صلح‌خواهی آن زمانتان، آن بشردوستیتان!) - این همه طبیعت را از رشد باز می‌داشت، شادی زندگی را در ما می‌کشت، شادی زندگی، این غریزهٔ پرتوان و تندرست و مقدس... *Sanetus*... ما باور کردیم که این کمر بند لعنتی در کار گسیختن است... بدبخت‌ها! بدبخت‌ها!... به نام رهایی، چیزی جز جنگ پلید را پیش روی ما نمی‌گذاشتند، تا در غرقاب رنج و مرگی پست و بی‌فایده فرو رویم!... و اینک کمر بند تنگ‌تر شده است، و جوانی ما، ایستاده و خمیده قامت،

همچون لابلو<sup>۱</sup> در قفس، به زنجیر کشیده شده است... نظم مرده و کشنده، نظم خلاف طبیعت را باید درهم شکست، باید نظمی را که نارواتر از بی نظمی است درهم شکست. باید درهم شکست، و از نو نظمی برتر و گسترده تر، درخور انسان هایی که می آیند، آمده اند، - انسان هایی که ما باشیم - ساخت هواا هوای بیش ترا دامنه خوب و بد را وسعت دهیم! آن ها با ما بزرگ شده اند...

۱ - این انسان ها را تو کجا می بینی؟ من که در کنار خودم جز بچه بزرگ خودم را نمی بینم. و برایش در ترس و هراسم. چرا گذاشتمش که در يك همچو دوران سختی به دنیا بیاید؟

- پشیمان نباش! برایم دل نسوزان! بوران در گرفته است! باد زنده بادا و زنده باد تو، که این ریه ها و این بال ها را برایم درست کردی... یادت می آید، آن «آخرین ویکینگ»<sup>۲</sup>، آن ماهی گیر نروژی که داستانش را می خواندیم؟ وقتی که در پایان، پس از رهایی از مرگ، از توفان های لوفودن<sup>۳</sup> می گریزد و به بی حرکتی هوای شهرها رو می آورد، دیگر نمی تواند خوش بخت باشد... به! من خوش تر دارم که از مردم نسل خودم باشم تا از نسل تو. نسل تو، نه به نیرومندی، خواب يك پیشرفت سرد انسانی را می دید. زمان حال، چون تصویرش بر چنین زمینه ای می افتاد، خاکستری رنگ و یکسان جلوه می کرد. طبقه ممتاز با تنگ مایگی، تنها با نوک دندان، از آن بهره می گرفت. شادی هایی رنگ پریده، رنج هایی رنگ پریده، طنز و خوشی یکتواخت... ملال، ملال، و برای کسانی که در پایین - برای ما - زحمت می کشیدند، زندگی چرخی بود که جاودانه می بایست در تاریکی بچرخانند... امروز باد توفان می وزد، خانه ویران است؛ روشنایی، همراه باد، به زیرزمین ما در آمده است. این دم آن دم است که ساختمان معلق مانده بر سر ما فرو بریزد؛ و این را ما می دانیم؛ ولی از میان شکاف ها، آسمان را، باد را، و ابرهایی را که باد می راند می بینیم. و بی آن که درباره زندگی و مردم، و دقیقه ای که در کار آمدن است، دچار پندار خام شویم، پروازکنان بر لب پرتگاه بی معنی و پرشکوه زندگی می کنیم. خواه دوام آورد و خواه فرو بریزد، ما جهان يك

۱: La Baluc، وزیر لویی یازدهم پادشاه فرانسه که یازده سال او را زندانی کرد.

2: Viking.

3: Lofoden.



روزه مان را بر شانه های خود برمی افرازیم.

۱- «ما؟» چه کسی این «ما»ها را دیده است؟ کجا هستند؟ چه کسانی هستند؟

۲- نخستین کسی که دست به عمل خواهد زد. دیگران از او خواهند زاید.

۳- ولی او خود خواهد مرد.

۴- بله.

۵- من نمی خواهم که آن کس تو باشی!

۶- دمی پیش تو از يك چنان حس مادری حرف زدی که در اندیشه آن است که

خود را بر همه فرزندان آدمیان بگستراند. اینک کاربرد آن که پیدا شده است!

۷- محبتی را که تو به من داری به دیگران تعمیم بده!

۸- لافی است که زده ام. نمی توانم!... آخ! چه کسی هرگز توانسته است اغیر

انسانی است. من دیگران را در تو دوست دارم. در دیگران تو را دوست دارم.

۹- وقتی که تو را کم داشتم، این تو بودی که من در آن ها می جستم. و اکنون که تو را

دارم، آیا می باید فدات کنم؟ من دیگر نیازی به آنان ندارم. برای من، سراسر گیتی

تویی.

۱۰- ولی گیتی در گردش است؛ و برای خود سرنوشتی دارد. با من باید آن را

دنبال کرد. اگر چه به صلیب رهبریمان کند. *Mater Dolorosa* را به یاد بیار!

۱۱- حتی او، خود نخواست. مجبور شد.

۱۲- ما همه مجبوریم. تو و من.

۱۳- چه چیز مجبورمان می کند؟

۱۴- قانون ما.

۱۵- برای چه، اگر بر ضد من است، بدان تن بدهم؟ من سرکشی می کنم، به

دورش می اندازم، مثل قانون های دیگر.

۱۶- نخواهی توانست. صمیمی نخواهی بود.

۱۷- خوب، دروغ خواهم گفت؟

۱۸- نخواهی توانست. و من این را نمی خواهم.

۱۹- مارك مادر را نگاه کرد، از سخن باز ایستاد، سپس... (صدایش می لرزید):

۲۰- ببین، مامان، دو چیز هست که من نمی توانم بخوام: یکی آن که راست و

یکرو نباشم، دیگر آن که شجاع نباشم... شاید... (مارك در تردید ماند.)؟

- ... شاید برای آن که شجاع نیستم، برای آن که دروغ می‌گویم...

آنت چهره او را میان دو دست گرفت:

- تو دروغ می‌گویی؟

مارك چشم‌ها را بست و آهسته گفت:

- بله. برای آن که در ته دلم می‌ترسم...

آنت او را در آغوش فشرد. مارك، بی‌آن که حرکتی کند، خود را به او وا گذاشت. گونه پسر بر سینه مادر تکیه داده، آن دو یکچند بدین حال ماندند. هر

کدامشان، در ناتوانی خویش، خود را از ناتوانی آن دیگری نیرومند حس می‌کرد.

مارك خود را از آغوش مادر بیرون کشید و گفت:

- تو اما، هر کاری بکنی، بیهوده است، دروغ نمی‌گویی!

- من خودم را فریب می‌دهم.

- تو خودت را فریب نمی‌دهی. فریبت می‌دهند.

- مگر هرگز می‌توان به نیرنگ‌های اندیشه پی برد؟ مگر بارها من به خودم

دروغ نگفته‌ام؟

- اگر تو همچو کاری کرده‌ای، پس در دنیا هیچ کس نمی‌تواند کاملاً

بی‌دروغ زندگی کند.

- هرگاه دروغ کاملاً از زندگی برطرف می‌شد، آیا خود زندگی از میان

نمی‌رفت؟ آیا دروغ نیست که این پندار بزرگ را نگه می‌دارد؟

- اگر زندگی نتواند از دروغ چشم‌پوشد، اگر زندگی يك پندار بزرگ است،

پس آن زندگی حقیقی نیست. زندگی حقیقی فراتر از آن است. باید بازش یافت.

- کجاست؟

- در من. در تو. در این نیاز حقیقت. اگر زندگی حقیقی در ما نمی‌وزید،

چه گونه این نیاز بر ما چیره می‌شد؟

آنت زیر تأثیر صدای پسرش بود. ولی خود را محکم می‌گرفت. پای زندگی

مارك در میان بود!

- تمنا می‌کنم! تمنا می‌کنم از تو! بیهوده خودت را به خطر نینداز! چه فایده

دارد؟ خودت خوب می‌دانی که مردم را نمی‌توان عوض کرد! هر کار که برای‌شان

بکنی، همان که هستند می‌مانند: همان سوداها، همان پیشداوری‌ها، همان کوری

که نام عقل یا ایمان بدان می دهند و هرگز چیزی جز يك ديوار - جز صدف حلزونیشان - نیست: زیرا، برای زنده بودن لازمش دارند. آن ها از آن بیرون نخواهند آمد. تو نمی توانی آن را درهم بشکنی. تویی که خرد خواهی شد. حقیقت خودت را نگه دار! از آن در برابر چشمانی که تاب دیدنش را ندارند پرده برنگیر! چه فایده دارد؟ حقیقت، کسانی را که آن را در خود دارند می کشد.

- چه فایده دارد؟ زندگی تو چه فایده داشت؟ مگر تو بر حسب حقیقت خودت زندگی نکرده ای؟ آیا تو به حقیقت خودت گوش فرا داده ای، یا به هشدار خطر؟ آیا تو از این که به حقیقت خودت گوش داده ای پشیمانی؟... جواب بده!... جواب بده!... آیا پشیمانی؟

آنت دست و پا زد. ولی پاسخ داد:

- نه!

از پا درآمد. می اندیشید:

- منم که او را می کشم.

پسرش به مهربانی نگاهش کرد. و بر چهره جوان او لبخندی جدی نشست.

گفت:

- مامان، خودت را در تشویش نینداز!... شاید که موقعیت هیچ پیش نیاید، شاید که چیزی اتفاق نیفتد، و جنگ پیش از آن به پایان برسد... هنوز تصمیمی در میان نیست. من نمی دانم چه خواهم کرد. هیچ نمی دانم. تنها چیزی که می دانم، این است که اگر آن لحظه برسد راست و صمیمی خواهم بود... دست کم، سعی خواهم کرد... یاریم کن، و دعا کن!

- دعا می کنم. ولی به درگاه که؟

- چشمه سار من. جان تو، که آب آن منم.

پس از هفته ها انتظار و دلواپسی در تنهایی، - (آن دو دیگر به این موضوع گفت و گو نپرداخته بودند؛ ولی هر يك از ایشان بدان می اندیشید، و هر يك زیر چلی مراقب چهره دیگری بود؛ و گوش مضطرب آنت در کمین ارتعاشات هوا بود، خرخر هوایمای آن ساعت کشنده ای که خواهد آمد و بچه اش را از او خواهد گرفت)، - يك روز بامداد، توپ در شهر غریدن گرفت، و از کوچه هپاهویی،

همچون مد دریا، بالا آمد. قلبشان حتی پیش از آن که بدانند، در سینه‌شان جستن گرفت. و سیلوی، نفس زنان، به درون آمد و فریاد زد:

- متارکه امضا شده است!

یکدیگر را در آغوش گرفتند.

ولی آنت خود را واپس کشید و رو برگرداند، و چهره را میان دو دست گرفته هیجان خود را پنهان کرد.

آن دو تن دیگر، پرده‌ای را که او بر خود می‌کشید محترم شمرده حرکتی برای پس زدن آن نکردند؛ خاموش منتظر ماندند که آشوب قلب او فرو نشیند. پس از آن، هر دو به مهربانی به آنت نزدیک شدند؛ و مارک خود را به او چسبانده او را با قدم‌های کوتاه به سوی پنجره برد، و در بالکن او را بر نیمکت نشاند و خود در کنار او نشست. سیلوی هم، که نگاهشان می‌کرد و لبخند می‌زد، چهار زانو مانند مجسمه بود، در پای آن دو قرار گرفت.

هر سه‌شان روی جهانی ویران گشته نشسته‌اند. آنت، چشم‌ها بسته، به بانگ ناقوس‌ها، فریادها و سرودهای کوچه، گوش می‌دهد، و گونه‌ پسرش را بر گونه خود حس می‌کند... خواب می‌بیند... کابوس خطری که بر این سرگرمی سنگینی می‌کرد، و کابوس درد و رنج آدمیان که بر قلب خود او سنگینی می‌کرد: جنگ، مصیبت غول‌آسا، پایان یافته است... آنت هنوز مطمئن نیست. با ترس و کم‌رویی، طعم هوا را از نو فرا می‌گیرد. نفس می‌کشد...

مارک نیز سبک‌بار گشته است. از دیدن آن که خطر بدو نزدیک می‌شد هیچ شاد نبود. از بزرگ‌منشی، امکان نداشت که هیچ کاری برای پرهیز از آن بکند. اما از نیروی خویش و از ایمان خویش مطمئن نبود. خنده و فریاد انبوه ناجور این مردم را می‌شنود. خوب می‌داند که مصیبت تنها به یک روز دیگر موکول شده است... ولی در سن و سال او، بازیافت چند سال خود دنیایی است! مهلت به دست آمده را مزه مزه می‌کند. زندگی آینده را می‌چشد. خواب می‌بیند...

سیلوی نگاهشان می‌کند که در رؤیا فرو رفته‌اند. او به گذشته نمی‌اندیشد، و نه همچنین به آینده. این دم خوش است، و این لذتی است پرمایه. هر سه‌شان گذار خطرناک از دریا را به پایان رسانده‌اند. پاروها در پهلوی کرجی، که بر دریای آرمیده خوابیده است، رها شده‌اند. سیلوی خواب می‌بیند. چه شب زیبایی!...

ولی خانه ماتم زده چیزی نمی گوید؛ و خاموشی اندوهبارش با جشن شادمانه کوچه در تضاد است.

در طبقه دوم، پروفیسور ژیرر، مردی خشک گشته در سوگواری خویش، مردی از سنگ، بر پنجره های خود پرچم می آویزد. اکنون او به هدف بی رحمانه دست یافته است؛ و بیابان زندگیش دیگر هدفی ندارد: او می تواند فرو بریزد. - در طبقه سوم، خانواده برناردن لت های تخته ای پنجره هاشان را بسته اند؛ دخترها با پدر خود به کلیسا رفته در سایه يك نمازخانه اند. ولی مادر در بستر مانده است و آهسته رو به خاموشی می رود. بیماری، فرا خوانده اندوه، آمده است؛ و برناردن که سرگرم دعا خواندن است، خبر ندارد که در پیکر رنگ باخته خویش، که دیگر از خود دفاع نمی کند، سرطان را پرورش می دهد. - در طبقه هم کف، می فروشی پر از مردم است. ولی نوما پشت صندوق دیده نمی شود. ارباب در پستوی دکان در به روی خود بسته است. تنها است و می نوشد، و اشک هایش در شرابش فرو می ریزد.

آنت سوگواری و درد زندگی هایی را که ویران گشته اند، در هماهنگی یکسانی با شادی کور انبوه مردم، می شنود که از پایین می آید. همه شان با خود او، در دام پندار هستند. همه شان سر به زیر در آن فرو می روند و به سوی شنل سرخ *Matador* می تازند. برای برخیشان، این پرچم است و خشم و دیوانگی مقدس میهن. برای دیگران، ایمان به برادری آدمیان است و ایمان به عشق... و پسرش که مدعی است گول هیچ چیز نمی خورد، پسرش که «پندار کلمات» را تحقیر می کند، آیا بیش از همه دچار پندار نیست، چه آماده است که خود را و مادر را در پای افسانه حقیقی بودن به رغم همه کس فدا کند؟ این سودای حقیقت، چه پندار بس بزرگی!... و همه شان خود را با دودهاشان تخدیر می کنند. خواب می بینند!... آن وقت، آنت، در وزش ناگهانی بخارهای هفت رنگ، به رؤیای کیهانی که خود در آن فرو رفته است پی برد. سرش را يك دم بالای آب نگه می دارد. خود را از زیر سلطه دام گستر و بدلگام به در می کشد... آیا می رود که بیدار شود؟... بیداری در میان خواب يك نانیه بال به هم می زند. از زیر بام اندیشه، از شکافی که نیم باز می شود، پرتو روشنایی به درون می لغزد.

ولی او گرمای گونه پسر را بر گونه خود حس می کند. - پسر، این میوه پیکر او، پسری که او را با محبت و بارنج، با مصایب آینده، با سرنوشتی که در انتظار است و پای بندش می کند، گرفتار خود کرده است...

- («می دانم، می دانم...»)

سرنوشت *Mater Dolorosa* (مادر دردمند...)

- («من نمی گریزم. اینک باز منم!...»)

و چشمانش بار دیگر روی او، آن پسر، روی آن رؤیای گرمی می رود. بار دیگر آنت را چشمان زنده ها در چنگ می گیرد. لبخند می زند و باز می افتد...

Warte nur ...

به زودی بیدار خواهیم شد.